

زنانه یاد قلّس ایران

به مناسبت سالگرد ارتحال همسر امام خمینی

اشاره:

اول فروردین ۱۳۸۸ بود که همه خبردار شدیم همسر گرامی امام خمینی (ره) بعد از گذراندن دوره کسالت‌شان که بیش از هفت ماه طول کشید و ایشان بدون شکایت از وضعیت به وجود آمده، ناراحتی‌های حاصل از انواع بیماری‌ها را تحمل می‌کردند، بالاخره به یار خود، امام خمینی (ره) پیوستند. پیکر ایشان در کنار مرقد مطهر امام به خاک سپرده شد. فرزندان امام در گفتار خود از مادر بنا به توصیه امام با عنوان «خانم» یاد می‌کنند. ما نیز همین نام زیبا را تا انتها جایگزین لفظ «خدیجه ثقی (قدس ایران)» می‌کنیم.

از زبان دختر بزرگ‌شان:

قبل از ازدواج در خانواده‌ای زندگی می‌کردند که هم اشرافی و متجدد بودند و هم پدر ایشان از روحانیون محسوب می‌شدند و ایشان تحصیلات علوم جدید را در زمانی که ازدواج نکرده بودند فرا گرفتند. در آن مقطع زمانی ایشان زبان فرانسه را فرا گرفتند. البته نمی‌گویم تسلط کامل به این زبان داشتند؛ تا حدودی این زبان را بلد بودند. بعد از ازدواج نیز با علاقه‌ای که به دروس حوزوی داشتند این علوم را نزد امام فرا گرفتند و حتی دوره‌ای که در نجف بودند کتاب‌های مربوط به علوم (حوزوی) را خواندند و خیلی خوب عربی صحبت می‌کردند.

xxx

شاعر هم بودند و کتاب شعر داشتند. اشعار زیادی هم از حافظ، سعدی و پروین اعتصامی را حفظ بودند. علاقه و تسلط خانم به اشعار حافظ در حدی بود که اواخر در بیمارستان، اشعار حافظ را پرستار برای ایشان می‌خواند، وقتی پرستار بیت اول را می‌خواند خانم بقیه شعر را ادامه می‌دادند.

علاقه زیادی به کتاب و کتاب‌خوانی داشتند و تا اواخر عمر ایشان این روند ادامه داشت. این اواخر که قدرت بینایی ایشان تحلیل رفته بود، پرستاری که خدمت ایشان بود هر شب برایشان کتاب می‌خواند. علاقه خانم به کتاب بیشتر از رادیو و تلویزیون بود.

xxx

خانم نزد مادر بزرگ که از خانواده‌های متجدد و اصیل آن دوره بودند بزرگ شده بود. پدر بزرگ خانم، وزیر خزانه‌داری دوره قاجار بود. خانواده پدری خانم هم همه روحانی بودند. حاج میرزا ابوالفضل و حاج میرزا ابوالقاسم ثقی از کسانی هستند که در قم، همه آن‌ها را به عنوان عالم می‌شناسند.

از آنجا که خانم در خانواده‌ای بزرگ شدند که از نظر مالی مشکلی نداشتند زندگی در منزل امام برایشان کمی دشوار بود، اما صبر خانم هم زیاد بود و به واسطه مناعت طبعی که داشتند هیچ‌گاه از این مساله گله نکردند. خودش می‌گفت هیچ‌گاه به آقا نگفتند که به من پول بده، حتی به من بر می‌خورد که بگویم برای من لباس بخر.

xxx

خانم شخصیت خاصی داشتند و هر کس که برای مهمانی به منزل ایشان می‌آمد ایشان مقید بودند که حتما جلوی پای او بلند شوند، حال می‌خواست این میهمان جوان باشد یا فردی سالخورده.

ایشان بر پذیرایی از میهمان نیز تاکید داشتند و مقید بودند در پذیرایی از میهمانان ظرف چای یا میوه حتی جلوی بچه‌ها نیز نگه داشته شود و با وجود این که فرزند ایشان بودم هر وقت که به منزل ایشان می‌رفتم ایشان جلوی پای من برمی‌خاستند و وقتی اصرار می‌کردم این کار را انجام ندهید، می‌گفتند: از روی عادت این کار را انجام می‌دهم. و یکبار شنیدم که گفتند: بلند شدن والدین در برابر فرزندان از عمر فرزندان می‌کاهد و من از روی عادت این کار را انجام می‌دهم و اینقدر جلوی فرزندم مصطفی برخاستم که عمر ایشان کوتاه شد.



خانم از زبان خود خانم!

من متولد سال ۱۳۳۳ قمری هستم. پدرم ۲۹ یا ۳۰ ساله بود که به فکر افتاد برای ادامه تحصیل به قم برود. در آن زمان من تقریباً ۹ ساله بودم. پدر و مادرم به قم رفتند و ۵ سال در آنجا ماندگار شدند، اما من نزد مادربزرگ ماندم و با او زندگی می‌کردم. وقتی والدینم به قم می‌رفتند، ۲ خواهر (که بعدها یکی از آنان فوت کرد) و ۲ برادر داشتم.

پدرم خوش تیپ و شیک‌پوش و خوش لباس بود. هم عالم بود، هم دانشمند و هم اهل علم و اهل ایمان و متدین. یادم است که پدرم اجازه نمی‌دادند ما بدون چاقچور به مدرسه برویم. کفش‌هایمان هم بایستی مشکی و ساده و آستین لباس‌مان هم بایستی بلند می‌بود.

xxx

زمانی که خانواده‌ام در قم بودند، من و مادربزرگ، هر ۲ سال یک مرتبه به قم می‌رفتیم. پدرم در قم خانه آبرومندی در کوچه اسید اسماعیل در بازار اجاره کرده بود که خانه بزرگی بود.

آن زمان مدرسه‌ای که در آن دروس جدید تدریس می‌شد، کلاسی داشت که ۲۰ شاگرد در آن حضور داشتند. تعداد کسانی که می‌توانستند ماهی ۵ ریال بدهند، خیلی کم بود، به همین دلیل فقط دختران پزشکان، تاجرها یا... به مدرسه می‌رفتند. ما ۳ خواهر بودیم که به مدرسه می‌رفتیم. خواهرهایم در قم درس می‌خواندند و من در تهران. خلاصه، تا کلاس هشتم درس خوانده بودم که صحبت ازدواج مطرح شد.

xxx

در مدت ۵ سال اقامت والدینم در قم، پدرم دوستانی پیدا کرده بود که یکی‌شان آقا روح‌الله بودند که مرد نجیب، متدین و باسوادی بود. پدرم ایشان را که با من ۱۲ سال تفاوت سنی داشت پسندیده بود. یکی دیگر از دوستان پدرم آقای سید محمد صادق لواسانی بودند که به آقا روح‌الله گفته بود: چرا ازدواج نمی‌کنی؟ ایشان هم که ۲۶، ۲۷ سال داشتند، گفته بودند: من تاکنون کسی را برای ازدواج نپسندیده‌ام و از خمین هم نمی‌خواهم زن بگیرم و کسی را در نظر ندارم. آقای لواسانی گفته بودند: آقای تقی ۲ دختر دارد و خانم داداشم می‌گوید خوبند.

xxx

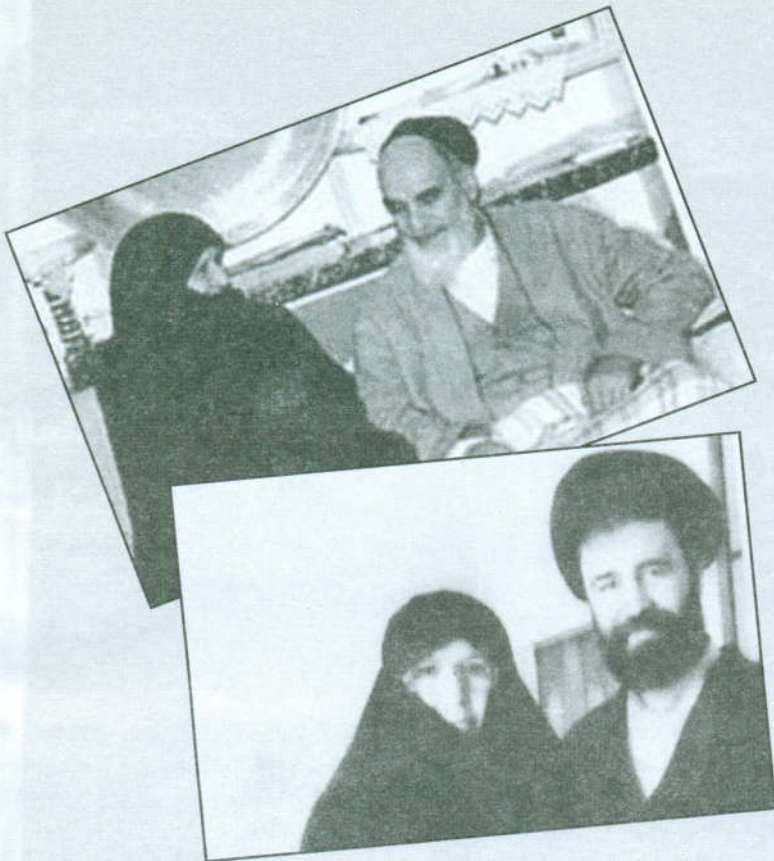
مراحل خواستگاری آغاز شد. پدرم می‌گفت: از طرف من ایرادی نیست و قبول دارم. اگر تو را به غربت می‌برد، اما آدمی است که نمی‌گذارد به تو بد بگذرد.

پدرم به دلیل رفاقت چندساله‌اش از آقا شناخت داشت، اما من می‌گفتم: اصلاً به قم نمی‌روم. گرچه بر اثر خواب‌هایی که دیدم، فهمیدم این ازدواج مقدر است.

آقا سید احمد لواسانی از جانب داماد، هر شب می‌آمد خواستگاری و می‌پرسید: چه شد؟ پدرم هم می‌گفت: زن‌ها هنوز راضی نشده‌اند.

xxx

شبی خواب حضرت رسول ﷺ امیرالمومنین (علیه السلام) و امام حسن (علیه السلام) را دیدم. در حیاط کوچکی که همان حیاطی بود که برای عروسی اجاره کردند، همان اتاق‌ها به همان شکل



و شمایل، حتی پرده‌هایی که خریدند، همان بود که در خواب دیده بودم و آن طرف حیاط، اتاق مردها بود که پیامبر ﷺ و حضرت علی (علیه السلام) و امام حسن (علیه السلام) هم آنجا نشسته بودند و طرفی که اتاق عروس بود، من بودم و پیرزنی با چادری شبیه چادر نماز که نقطه‌های ریزی داشت و به آن چادر لکی می‌گفتند. در اتاق شیشه داشت و من آن طرف را نگاه می‌کردم. از او پرسیدم: این‌ها چه کسانی هستند؟ پیرزن گفت: آن روبرویی که عمامه مشکی دارد پیامبر ﷺ، آن مرد هم که مولوی سبز و کلاه قرمز با شال بلند دارد، علی (علیه السلام) است، این طرف هم جوانی عمامه مشکی بود که پیرزن گفت: این هم امام حسن (علیه السلام) است... خوشحال شدم و گفتم: ای وای، این پیامبر است و این امیرالمومنین، من این افراد را دوست دارم، آن آقا امام دوم من است و از خواب پریدم. ناراحت شدم که چرا زود از خواب پریدم، زمانی که برای مادربزرگ تعریف کردم، گفت: مادر! معلوم می‌شود که این سید حقیقی است، این تقدیر توست.

xxx

امام ﷺ همیشه احترام مرا داشتند. هیچ وقت با تندی صحبت نمی‌کردند. اگر لباس و حتی چای می‌خواستند، می‌گفتند: ممکن است بگویید فلان لباس را بیاورند؟ گاهی اوقات هم خودشان چای می‌ریختند. در اوج عصبانیت، هرگز بی‌احترامی و اسائه ادب نمی‌کردند. همیشه در اتاق، جای بهتر را به من تعارف می‌کردند. تا من نمی‌آمدم سر سفره، غذا را شروع نمی‌کردند. به بچه‌ها هم می‌گفتند صبر کنید تا خانم بیاید.

xxx

امام در مسائل خصوصی زندگی من دخالت نمی‌کردند. اوایل زندگی‌مان، یادم نیست هفته اول یا ماه اول به من گفتند: من کاری به کار تو ندارم. به هر صورت که میل داری لباس بخر و ببوش اما آنچه از تو می‌خواهم این است که واجبات را انجام بدهی و مجرمات را ترک بکنی، یعنی گناه نکنی.